

نمک‌شناسی سارق خزانه ملک مؤید



یکی از دزدان ماوراءالنهر در کار خود سرآمد شده بود و نام و شهرتی برای خود کسب کرده بود. به نیشابور آمد و خواست که در آنجا مالی و نعمتی به دست آورد. به پرس و جو در احوال و اموال مردم مشغول شد و فهمید که خزانه ملک مؤید کجاست. پس حيله‌ها کرد و به طریقی که دانست و توانست راهی پیدا کرد و به خزانه رفت و از موجودی خزانه و جواهر هر چه توانست برداشت و به سمت در آمد و در شب تاریک آنجا چیزی دید که روشنایی می‌زد. گمان برد که شاید گوهر شب‌چراغ که می‌گویند این است. با خود گفت بهتر است آن را بردارم که باعث توانگری من خواهد بود. پس چون آن را برداشت، دید خیلی بزرگ است. متحیر شد که این چه چیز است که با دست زدن و برانداز کردن معلوم نمی‌شود چیست. زبانش را بر آن زد تا مگر به وسیله حس چشایی معلوم شود. چون آن را چشید فهمید که تخت‌های نمک است. آن را به جای اولش برگرداند و همه آنچه از خزانه برداشته بود به جای خود برگرداند و با دست خالی برگشت و رفت. روز دیگر به ملک مؤید خبر رساندند که دیشب بر خزانه زده‌اند و به سر زر رفته‌اند اما هیچ نبرده‌اند.

ملک در شهر ندا داد که هر کس این کار کرده است از مجازات ما در امان است. باید بیاید و بگوید که چون بر زر قادر شده بود، چرا هیچ برداشت؟ چون از منادی چنان شنید، آن جوان خدمت ملک مؤید رفت و گفت: این کار را من کرده‌ام به تنهایی.

ملک مؤید گفت: چرا زر نبردی؟

گفت: چیزی دیدم در آنجا سپید و روشن، گمان بردم که مگر گوهر شب‌چراغ است. چون معلوم شد، نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم، حق این گزاردن در مذهب مردی و مروت واجب بود. از زر و جواهر، اندک و بسیار، هیچ برنگرفتم و از آن

در گذشتم! ملک مؤید چون این سخن از مرد بشنید، او را آفرین گفت و سپهسالاری در گاه خود به او داد و از افراد سرشناس شهر نیشابور شد.
منبع: کتاب «جوامع الحکایات» سدیدالدین محمد عوفی

۵

همیشه‌های

داستان

● مهر ۱۴۰۳
● دوره جدید ● شماره ۱۵
● ۸ صفحه

انگشترهای طلای جوان ارمنی در دست نگهبان بازار

بود که از نگهبان بازار پرسید: «تو روزی چقدر مزد می‌گیری؟»

نگهبان بازار گفت: «۵ عباسی (معادل یک ریال)». دانشمند حکیم گفت: «می‌خواستی این انگشترها را به بازار بغداد یا استانبول ببری و به قیمت گزاف بفروشی و دارای ثروت کلان گردی؟»

نگهبان بازار گفت: «من این انگشترها را به اینجا آوردم تا به صاحبش که ارمنی است بدهم، چون در غیر این صورت روز قیامت، حضرت عیسی (ع) به پیامبر اسلام (ص) عرض می‌کرد: فردی از امت تو، انگشترهای شخصی از امت من را یافت و به او باز نگرداند، آن وقت پیامبر نزد وی شرمند می‌شد. لذا من برای حفظ آبروی پیامبرم، تصمیم گرفتم که انگشترها را به صاحبش بازگردانم.»

حاضران در مجلس از طرز تفکر نگهبان پاک‌دل و باصفا، تحت تأثیر قرار گرفتند و او را تحسین و تشویق کردند.
منبع: کتاب «داستان دوستان» محمد محمدی اشتهاردی



نگهبان بازار جواب داد: «شب گذشته فانوسی در دستم بود و کنار مغازه‌های مردم نگهبانی می‌دادم. در این هنگام چند انگشتر طلا را که کنار مغازه‌های افتاده بود، یافتم.»

در آن مجلس، دانشمند حکیمی هم در میان جمعیت

در دوره قاجاریان، منوچهر خان به‌عنوان «معمت‌الدوله» حاکم اصفهان بود. جوانی ارمنی، ۵ حلقه انگشتر طلا را به قیمت زیاد در اصفهان خریده بود. او همه دارایی‌اش را صرف خرید آن ۵ حلقه کرده بود. مرد جوان از اصفهان به جلفا رفت و در آنجا فهمید که انگشترهایش گم شده است. به اصفهان بازگشت، ولی آنها را پیدا نکرد. نزد معتمدالدوله، حاکم اصفهان رفت و از او درخواست کرد تا دستور دهد اعلام عمومی کنند که هر کس این انگشترها را پیدا کرده و بیاورد، ۱۰۰ تومان مزدگانی دریافت کند.

جارجیان این خبر را در شهر جار زدند و به گوش مردم رساندند. عصر روز جمعه، طبق معمول، علما و بزرگان برای خواندن دعای سمات در منزل معتمدالدوله جمع شده بودند. در همان وقت نگهبان بازار آمد و گفت: «آن انگشترهای جوان ارمنی را من پیدا کرده‌ام.» معتمدالدوله از نگهبان بازار پرسید: «انگشترها را از کجا پیدا کردی؟»

مزارع مردم، مال غیر است

است. پسر عمویش می‌گفت: «اولا ما وزنی نداریم که بخواهیم کشت آنها را پایمال کنیم، ثابا ما از جاهای خشک می‌گذریم، اما سیدمحمد رضا قبول نمی‌کرد و دیرتر از پسر عمویش به مکتب می‌رسید و مورد اعتراض معلم قرار می‌گرفت و او هم علت اصلی دیر آمدن خود را نمی‌گفت.
منبع: کتاب «هزار و یک حکایت اخلاقی»، جلد ۱

حضرت آیت‌الله العظمی سیدمحمد رضا گلپایگانی در کودکی با پسر عموی خود به مکتب می‌رفتند. برای کوتاه شدن راه، پسر عمواز میان کشتزارها می‌گذشت و هر چه به سیدمحمد رضا اصرار می‌کرد که او هم با پسر عمو بیاید، سیدمحمد رضا نمی‌پذیرفت و می‌گفت: شاید صاحبان آنها راضی نباشند که ما از مزرعه آنها عبور کنیم. مزارع مردم، مال غیر